

نام كتاب: آنا يا اليزابت

نويسنده: اعظم «A.Z» \_ كاربر انجمن نودهشتيا

كتابخانه مجازى نودهشتيا

[www.98iia.com](http://www.98iia.com)





مقدمه:

احساسیست بس ترسناک  
انگاه  
که زیانت مرده  
و محتاج کلامی  
انگاه  
که چشمان تو خشکیده  
و محتاج اشکی  
انگاه  
که دلت مرده  
و محتاج محبت  
انگاه  
که نیازت به کسان باشد  
و هیچ کس نباشد

جیغ بلندی کشیدم و دست ملیسا رو فشار دادم، با ترس گفت:

ملیسا\_ من خیلی می ترسم، بقیش رو نبینیم!

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزون گفتم:

من\_ باشه ولی کی تلویزیون رو خاموش کنه؟

همون موقع صدای شکستن چیزی از آشپزخونه اومد، جیغ بلندی کشیدیم و سرمون رو زیر پتو کردیم. دو مین بعد صدای جیغ دختری رو شنیدیم که می گفت:

دختر\_ الیزابت؟

ناگهان پتو از رومون بلند شد و محکم به دیوار خورد، جیغی زد و درحالی که گریه می کرد گفت:

ملیسا\_ بریم خونه ی ما؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

من\_ با شمارش من از خونه بیرون بریم. یک، دو، سه.

همین که سه رو گفتم، هردو با سرعت به سمت در دویدیم. در رو باز کرد و از خونه بیرون رفت، همین که خواستم از خونه بیرون برم؛ در با شدت بسته شد و یک مبل جلوش رو گرفت. درحالی که با ترس به در می کوبیدم، داد زد:

ملیسا\_ حالت خوبه؟ چی شده؟

بغضم شکست و با هق هق داد زدم:

من\_ برو کمک بیار.

با بغض گفت:

ملیسا\_ نترس، زود بر می گردم!

ناگهان موهام از پشت کشیده شد و به سمت دیوار پرت شدم. سرم رو گرفتم و به اطرافم نگاه کردم ولی چیزی نبود، همون موقع دختر بچه ای که موهایش به دورش بود؛ به سمت اومد. به من اشاره کرد و با صدای آرومی گفت:

دختر\_ قاتل! الیزابتِ قاتل!

و به سمت دوید و سرم رو به دیوار زد، با درد جیغ زد و گفتم:

من\_ من قاتل نیستم، الیزابت کی هست؟

موهایش رو از صورتش کنار زد و با بغض گفت:

دختر\_ نمی بخشمت!

ناگهان مبل به سر جاش برگشت، اون دختر هم ناپدید شد. در با شدت به دیوار خورد و ملیسا و مامانم وارد خونه شدند. ملیسا با تعجب به اطراف خونه نگاه کرد و رو به من گفت:

ملیسا\_ چی شد؟

مامانم با پوزخند به ملیسا خیره شد و گفت:

مامان\_ شوخیتون گرفته؟

با ترس سری تکون دادم و تند گفتم:

من\_ نه مامان.....

بین حرفم پرید و با عصبانیت فریاد زد:

مامان\_ بس کنید، زود برید توی اتاقتون!

ملیسا با بغض گفت:

ملیسا\_ ولی مامان من.....

مامانم به در اتاقمون اشاره کرد و گفت:

مامان\_ زود!

هر دو به سمت اتاقمون رفتیم، در رو محکم پشتم بستم و خودم رو روی تختم انداختم. روی تختش نشست و کنجکاو گفت:

ملیسا\_ چی شد؟

با بی میلی گفتم:

من\_ مهم نیست!

با تعجب و حرص گفت:

ملیسا\_ نقش بازی می کردی؟ می خواستی من رو جلوی مامان دروغگو نشون بدی؟

سرم رو توی متکا فرو کردم و با عصبانیت گفتم:

من\_بس کن، حوصله ندارم!

با حس تشنگی از خواب بیدار شدم، از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. یک آینه بالای شیر آب هست، داشتم آب می خوردم که توی آینه چشمم به یک پسر نسبتا جوان افتاد.

با چشم های مشکیش به من خیره شد و خندید، ولی خنده ی معمولی نه، یک خنده ی ترسناک! سفیدی چشم هاش به قرمزی خون بود. سرش رو کج کرد و با لبخندی مرموز گفت:

پسر\_ حال قاتل کوچولوی ما چگونه؟

آب دهنم رو قورت دادم، نباید جیغ می زدم چون هیچکس باور نمی کرد. با سرعت به سمت اتاقم دویدم، در رو بستم. روی تختم دراز کشیدم و محکم چشم هام رو بستم، زیر لب و تند تند گفتم:

من\_خیالاتی شدی، هیچی اونجا نیست!

همون موقع صدای دختری رو کنارم شنیدم:

دختر\_ ولی خیالاتی نشدی!

با ترس به کنارم نگاه کردم، همون دختر که شب اومده بود پیشم بود. خواستم جیغ بزنم که دستش رو جلوی دهنم گذاشت و گفت:

دختر\_ ســــس! کاریت ندارم.

لبخندی بهم زد و ادامه داد:

دختر\_ شاید دلم می خواد باهات دوست بشم، با من دوست می شی؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و با ترس گفتم:

من\_ آره، دوست می شم.

آروم نوازشم کرد و گفت:

دختر\_ از من نترس! الیزابت تو قبلا خیلی ترسناک تر از من بودی!

با اخم گفتم:

من\_ ولی من الیزابت نیستم.

سرش رو کج کرد و با لبخندی معصومانه گفت:

دختر\_ من دیگه می رم!

و همون موقع غیب شد، سرم رو روی متکام گذاشتم و خوابیدم. با ترس از خواب پریدم، خواب خیلی بدی دیدم. ملیسا وارد اتاق شد، با اخم گفت:

ملیسا\_ بیا صبحونه بخور!

و از اتاق بیرون رفت، لبم رو تر کردم. از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. مامان و بابام روی میز نشسته بودند و صبحونه می خوردند، صدام رو صاف کردم و گفتم:

من\_صبح بخیر! ملیسا کجاست؟

بابام لقمش رو قورت داد و با لبخند گفت:

بابا\_صبح بخیر! رفته پیش دوستش!

مامانم با لبخند گفت:

مامان\_صبح بخیر، بیا صبحونه بخور.

بر روی صندلی نشستیم و مشغول شدم. غدام که تموم شد، لب مامانم رو بوسیدم و گفتم:

من\_دستت درد نکنه!

و به سمت اتاقم رفتم. موبایلم داشت خودکشی می کرد، رزیتا (یکی از بهترین دوستانم) بود. صدام رو صاف کردم و جواب دادم:

من\_سلام دوست جون جونی خودم!

با خنده گفت:

رزیتا\_سلام دوست خل و دیوونه خودم، چطوری؟

مکثی کردم و با تردید گفتم:

من\_باید ببینمت!

با شک گفت:

رزیتا\_باشه، کجا بریم؟

بعد از کمی فکر گفتم:

من\_پارک نزدیک خونتون چطوره؟

ملیسا\_خوبه! می بینمت، بای.

من\_بای.

و قطع کردم، به سمت کمد لباس هام رفتم و آماده شدم. از اتاقم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم، مامانم داشت ظرف ها رو می شست و بابام نبود. با لبخند گفتم:

من\_خسته نباشی! من می خوام با دوستم برم بیرون، برم؟

با خنده به سمتم برگشت و گفت:

مامان\_اول آماده می شی، بعد اجازه می گیری؟

خندیدم و گفتم:

من\_خب اگه بگی نه،لباس هام رو در میارم!

ابروی بالا انداخت و گفت:

مامان\_خودت رو لوس نکن!باشه،برو.

با لبخند از خونه بیرون رفتم و به سمت پارک حرکت کردم،بعد از دو مین به پارک رسیدم.رزیتا روی نیمکت نشسته بود،از پشته به سمتش رفتم و چشم هاش رو بستم.خندید،دستم رو گرفت و گفت:

رزیتا\_آنا؟

خندیدم و کنارش نشستم و گفتم:

من\_چه خبر؟

نفسی عمیق کشید و گفت:

رزیتا\_خبر ها پیش تو هست،چی کارم داشتی؟

آهی کشیدم و گفتم:

من\_بهت می گم،اول قول می دی که باورت می شه؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت:

رزیتا\_قول می دم!

همه چیز رو براش تعریف کردم و گفتم:

من\_باورت می شه؟

با تعجب گفت:

رزیتا\_باورش سخته ولی تو که دروغ نمی گه.

ناگهان بغض شکست و به گریه افتادم.بگلم کرد و مهربون گفت:

رزیتا\_قربونت بشم!

با صدای لرزون و پربغض گفتم:

من\_مامانم و آجیم باورم نکردند و تو باورم کردی،خیلی خوبی!

با لبخند بهم خیره شد و گفت:

رزیتا\_فکرش رو نکن،حالا باید یه فکری برای این مشکل تو بکنیم!

سری به علامت مثبت تکون دادم،همون موقع از بین درخت ها صدای زنی اومد.خیلی خشن و بلند بود:

زن\_الیزابت؟

با ترس دست رزیتا رو گرفتم و گفتم:

من\_وای چی کار کنیم؟

بهم نگاه کرد و گفت:

رزیتا\_ دنبالم بیا!

و بعد با سرعت به سمتی حرکت کرد، به دنبالش دویدم. بعد از دو مین به یک کلبه رسیدیم، به خونه اشاره کرد و گفت:

رزیتا\_ اینجا خونه ی مادربزرگ یکی از دوستانه!

با تعجب گفتم:

من\_ خب چرا اینجا اومدیم؟

لبش رو به دندان گرفت و گفت:

رزیتا\_ جن گیره!

با ترس گفتم:

من\_ من می ترسم!

آب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت:

رزیتا\_ منم!

به سمت در رفت و دو تقه بهش زد، بعد از چند ثانیه در باز شد. یک پیرزن با موهای سفید، چشم های سبز، پوست سفید پشت در بود. با لبخند به ما نگاه کرد و گفت:

پیرزن\_ سلام دخترای گلم!

و به داخل خونه اشاره کرد و گفت:

پیرزن\_ بفرمایید!

با ترس وارد خونه شدیم، خونه خیلی کوچیک بود. روی مبل ها نشستیم، پیرزن روی صندلی رو به رومون نشست و گفت:

پیرزن\_ کمکی از دست من بر میاد؟

نفسی عمیق کشیدیم و همه ی اتفاق ها رو براش تعریف کردم. متفکر به ما خیره شد و گفت:

پیرزن\_ من می توانم کمکتون کنم!

چشم هاش رو بست و زیر لب چیز های گفت، بعد از دو مین یک مرد، یک زن، همون پسر جوون و همون دختر بچه ظاهر شدند. با ترس بهشون خیره شدم و گفتم:

من\_ شما هم می بینیدشون؟

ملیسا با تعجب گفت:

ملیسا\_ اون ها کی هستند؟

زن\_ الیزابت ما رو یادت نمیاد؟



با ترس گفتم:

من\_ نه کی هستید؟ من الیزابت نیستم.

مرد با پوزخند گفت:

مرد\_ توی زندگی قبلت ایزابت بودی، دختر من و.....

به زن اشاره کرد و ادامه داد:

مرد\_ ایشون!

با صدای لرزون گفتم:

من\_ خب چطوری پیدام کردید؟ چرا آزارم می دید؟

پسر با غم گفت:

پسر\_ ما مجبوریم، باید تو رو بکشیم.

آب دهنم رو قورت داد و با بغض گفتم:

من\_ چرا؟

زن روی مبل نشست و گفت:

زن\_ چون ما به خاطر تو توی زندگی قبلیمون ناکام موندیم.

مرد حرفش رو ادامه داد:

مرد\_ توی این زندگی، یکی ما رو توی یک اتاق زندونی کرد و گفت که باید تو رو بکشیم. آگه نکشیم، ولمون نمی کنه!

با تعجب گفتم:

من\_ مگه من توی زندگی قبلیم چی کار کردم؟

دختر به سمت اومد و دستم رو گرفت و گفت:

دختر\_ قاتل ما!

\*\*\*

پایان (این داستان ادامه دارد) \*\*\* جلد دوم: بانوی قاتل

www.98iia.com

گرافيست : هانیه دانیال

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98iia.com](http://www.98iia.com) مراجعه کنید.

